



و به چنار گفتند: این هم نامه‌ات. سرو، آن را خوانده پاره کرد.

پرنده‌ی رنگین‌غمگین: که تمام تنش درد می‌کرد، رفت روی شاخه‌ی کوتاه درختی نشست و شروع کرد به آواز خواندن: «کلاغ‌ها، کلاغ‌ها! کلاغ‌های بد! از این همه دروغ گفتن و میان دوستان خوب را به هم زدن چه فایده؟ از اینکه بشکنید قلبِ خوبِ این درخت‌های خوب را چه فایده؟ چه فایده کلاغ‌های بد؟» درخت بلند چنار باز هم دلش نمی‌خواست حرف کلاغ‌ها را باور کند. پرنده‌ی کوچک را صدا کرد و گفت: برو به سرو من بگو که می‌تواند با تمام درخت‌های دنیا دوستی کند. من هم یکی از تمام درخت‌ها. چرخ ریسک برخاست و گروه کلاغ‌ها با او همراه شدند و بر سر سرو شاد نشستند. پرنده‌ی رنگین فریاد زد: آخر بگذارید من هم حرفم را بزنم!



اما صدای نازک پرنده در میان قار قار کلاغها ناپدید شد.

کلاغ اول: این درخت چنار چقدر خود خواه است.

کلاغ دوم: حرفی نزنید، دل سرو می شکند.

کلاغ سوم: بله. . . بهتر است فراموش کنیم. بیایید از اینجا برویم؛ برویم به جایی که از دوستی خبری باشد.

پرنده‌ی کوچک زیر لب نالید: زودتر. . . زودتر. . .

کلاغ چهارم: اما من نمی توانم حرف نزدم. سرو بیچاره باید بداند درخت بلند برایش چه

پیامی فرستاده است. سرو سبز مهربان! چنار گفت: «من از دوستی با تو خیلی خسته شده‌ام.

دلم می خواهد از جلوی چشم کنار بروی و بگذاری با درخت‌های تازه‌ی آشنا شوم.»

سرو، که حرف‌های تلخ کلاغها بر دلش نشسته بود، گفت: بروید به درخت بلند چنار بگویید

من آنقدر قشنگم که تمام درخت‌های باغ‌ها دوستم دارند. دوستی درخت زشتی مثل تو برای من

چه فایده دارد؟

کلاغ‌ها شادمان شدند، پرنده‌ی کوچک را برداشتند و به سوی درخت چنار رفتند.

- تو، پرنده‌ی دروغگو! خودت بگو که سرو برای چنار چه پیامی فرستاد.

- نمی گویم، هیچ وقت نمی گویم.

- درخت بلند! جواب سرو اینست: «من آنقدر قشنگم که تمام درخت‌های باغ‌ها دوستم

دارند. دوستی درخت زشتی مثل تو برای من چه فایده دارد؟»

چرخ ریسک، گریان گفت: «حرف‌هایشان را باور نکن. آنها تورا آزار می دهند» و کلاغی

با خشم فریاد زد: چرخ ریسک دروغگو! آیا ماعین حرف‌های سرو را برای درخت بلند نگفتیم؟

پرنده‌ی کوچک جواب داد: چرا، اما. . .

کلاغ‌ها فرصت ندادند که چرخ ریسک حرفش را تمام کند، و سرو صدایی بزرگت به راه

انداختند.

- برویم، برویم، برویم. . .

- قار قار قار. . .

- از اینجا برویم.

- برویم به جایی که از دوستی خبری باشد.

- قار قار قار. . .

روزها،
و روزها،
کلاغ‌ها بر سر
سرو ساد و درخت
بلند می‌نشستند و
آوازه‌های پرکینه می‌خواندند.
پرنده‌ی کوچک غمگین، گاه روی
سرو می‌نشست، و گاه، روی شاخه‌های
نیمه‌خشک چنار، و به آنها می‌گفت: درخت‌ها،
درخت‌های خوب! حرف‌های مرا بشنوید و باور کنید.

اما دیگر
نه سرو به او گوش
می‌سپرد نه درخت بلند.
سرو به خود می‌گفت: بدون
دوستی درخت بلند، من هیچ چیز
را دوست ندارم. و چنار بلند، در باغ
دیگر، کنار جوی آب، با خود می‌گفت:
زندگی بدون دوستی چه خاصیت دارد؟
چنار، آهسته آهسته ریشه‌هایش را از خاک بیرون-
کشید و در هوای داغ تابستان ننگ داشت. ریشه‌ها چیزی
نمانده بود که از بی‌آبی و آفتاب خشک شوند. قنات دهکده، درخت
بلند را که چنین دید به جوی آب گفت: سیرابش کن. مگذار خشک
شود! هرچقدر که آب می‌خواهد به او بده! جوی، هرچه آب داشت به زمین
بخشید و گفت: زمین، ای زمین خوب! مگذار درخت بلند تشنه بماند. او به زودی
خشک می‌شود. زمین گفت: افسوس! این درخت، بیشتر ریشه‌هایش را از من پس گرفته-
است. من نمی‌توانم کاری بکنم. سرو سبز از کنار دیوار باغ، درخت بلند را دید که سخت بیمار-
است. تحملش تمام شد و با نخستین باد تند پاییزی، کمر خم کرد. دیگر چیزی نمانده بود که بشکند.

چرخ‌ریسک
که درمانده بود
سرش را در میان
شاخه‌های سرو فرو می‌کرد و
می‌گفت:
«برپا بمان ای سرو! من، با آواز خوبم
برای تو قصه می‌گویم من با بال‌های کوچکم
ترا باد می‌زنم من با پرهای رنگینم
ترا می‌آرایم
من، سرانجام، یک روز برای تو نامه‌ی خوبی می‌آورم.
برپا بمان ای سرو!
و مگذار که کلاغ‌های بد کارشان را پیش ببرند.»





وگاهی برگ‌های خشک درخت چنار را مثل دانه از روی زمین برمیچید، به‌هر دو روی آنها نگاهی می‌کرد و باخود می‌گفت: حیف‌که اشک، جلوی چشم‌هایم را گرفته‌است و نمی‌گذارد برگ‌ها را بخوانم. شاید در میان آنها نامه‌ی خوبی هم برای سرو باشد.

سرانجام، وقتی چرخ‌ریسک دانست که به‌تنهایی کاری از پیش‌نمی‌برد و زورش به‌کلاغ‌ها نمی‌رسد بار سفر بست و به‌راه افتاد. پیش از آنکه دهکده را ترک کند به دیدار دو درخت رفت و گفت:
کمی صبر داشته باشید. تاکلاغ‌ها اینجا هستند که کاری از دست من ساخته نیست. می‌روم شاید راهی برای نجات شما پیدا کنم.

درخت‌ها جوابی ندادند و کلاغ‌ها قاه‌قاه خندیدند.

پرنده رفت و رفت تا خسته شد و روی سنگ بزرگی نشست.

سنگ گفت: پرنده‌ی کوچک! چرا اینقدر غمگینی؟ شاید شکارچی‌ها دوستت را شکار کرده‌اند.

پرنده جواب داد: «نه... من برای دو درخت خوب غمگینم.» و داستان کلاغ‌ها را باز گفت.

دل سنگ سوخت و به‌اوراهی رانشان داد: سیم‌رخ، پرنده‌ی بزرگ و نیرومند کوه را خبر کن. شاید

او بداند که چه باید کرد.

پرنده گفت: متشکرم، سنگ مهربان. من می‌روم تا آن پرنده‌ی بزرگ را پیدا کنم.

رفت و رفت تا باز خسته شد و بر دامن کوهی فرود آمد.

کوه گفت: پرنده‌ی خسته، چرا اینقدر غمگینی؟ شاید دوست تو را جدا کرده‌اند و به قفس انداخته‌اند.

پرنده جواب داد: «نه... غم من برای خودم نیست.» و داستان کلاغ‌ها را دوباره گفت. و در پایان

به‌پندی که سنگ داده بود اشاره کرد.

کوه گفت: خانه‌ی پرنده‌ی بزرگ، روی سر من است، نوك این قله‌ی بلند.

– متشکرم کوه مهربان. من به‌دیدار آن پرنده می‌روم.

– خوش آمدی رفیق من.



پرنده رفت تا به نوك قله رسيد. خانه‌ی سيمرغ را در ميان برف‌ها شناخت. با صدای نازکش فریاد زد:
آه... ای پرنده‌ی بزرگ! چرا بی‌خبر نشسته‌یی؟ در سرزمین تو، کلاغ‌ها، با دروغ‌هایشان
درخت‌ها را شکسته‌اند. درختان خوب در انتظار محبت تو هستند؛ نجاتشان بده.

سيمرغ، سر بالا کشيد و گفت: تو کیستی؟ از کدام «درختان خوب» حرف می‌زنی؟ خانه‌ی مرا چگونه
پیدا کردی؟

پرنده‌ی کوچک تمام داستان را باز گفت؛ داستان کلاغ‌ها و سنگ او کوه را.
پرنده‌ی بزرگ خندید و جواب داد: يك سيمرغ تنها هم کاری نمی‌کند. من پرنده‌گان بزرگ شش
قله را خبر می‌کنم.

روز بعد، سی مرغ بزرگ تیزپر، در کنار هم، به سوی روستا روی آوردند.



پرنده‌ی کوچک سوال کرد: شما با کلاغ‌ها جنگ می‌کنید؟
 آنها جواب دادند: نه... کلاغ‌ها هرگز با ما روبرو نمی‌شوند. آنها از سایه‌های ما فرار می‌کنند.
 و چون سایه‌های پرندگان روی باغ‌های روستا کشیده شد، کلاغ‌ها دسته دسته و هزار هزار، با جیغ و داد و قار قار به سوی جنگل‌های دور و تاریکشان گریختند.
 چرخ‌ریسک قشنگ، در قلب خود، جشنی به پا کرده بود.
 پرندگان بزرگ روی دیوار باغ‌ها نشستند و ماجرای دروغ‌های کلاغ‌ها را برای سرو و چنار نیمه خشک، موبه‌مو حکایت کردند. درخت‌ها روح تازه یافتند. موجی از نشاط و خنده باغ‌ها را فراگرفت. چرخ‌ریسک قشنگ پیایی از این

باغ به آن باغ می‌رفت و نامه‌های درختان خوب را می‌رساند. زمین برای جوی آب‌پيامی فرستاد: «درخت بلند، آب را قبول می‌کند.» و جوی، قنات را خبر کرد: «درخت بلند، آب را قبول می‌کند.»
 سرو، کمر راست کرد و شادمانه خندید و به چرخ‌ریسک قشنگ گفت:
 «روی شاخه‌های من خانه‌ی بساز، و با آواز خوبت برای من قصه‌ی بگو!»
 پرنده‌ی رنگین کوچک جشنی به پا کرده بود. از این سو به آن سو می‌پرید و صدای آوازش تمام باغ‌ها را پر کرده بود.
 چون زمستان فرا رسید و برف بارید، چنار، به سرو گفت: اکنون من به خواب آرامی فرو می‌روم، آسوده و سبک. و سرو که جامه‌ی سپید پوشیده بود جواب داد: این هم لباس سفیدی از برف. من دیگر سبز نیستم.
 و چنار گفت: چه سفید باشی چه سبز، فرقی نمی‌کند. تو خوبی، همیشه خوبی.
 و پرندگان تیزپر به سوی قلعه‌ها و خانه‌های خویش باز گشتند.



پرنده‌ی کوچک سوال کرد: شما با کلاغ‌ها جنگ می‌کنید؟
 آنها جواب دادند: نه... کلاغ‌ها هرگز با ما روبرو نمی‌شوند. آنها از سایه‌های ما فرار می‌کنند.
 و چون سایه‌های پرندگان روی باغ‌های روستا کشیده شد، کلاغ‌ها دسته دسته و هزار هزار، با جیغ و داد و قار قار به سوی جنگل‌های دور و تاریکشان گریختند.
 چرخ‌ریسک قشنگ، در قلب خود، جشنی به پا کرده بود.
 پرندگان بزرگ روی دیوار باغ‌ها نشستند و ماجرای دروغ‌های کلاغ‌ها را برای سرو و چنار نیمه خشک، موبه‌مو حکایت کردند. درخت‌ها روح تازه یافتند. موجی از نشاط و خنده باغ‌ها را فراگرفت. چرخ‌ریسک قشنگ پیایی از این



اما، دوستان من!

یادتان باشد

کلاغ‌ها هنوز

زنده‌اند.